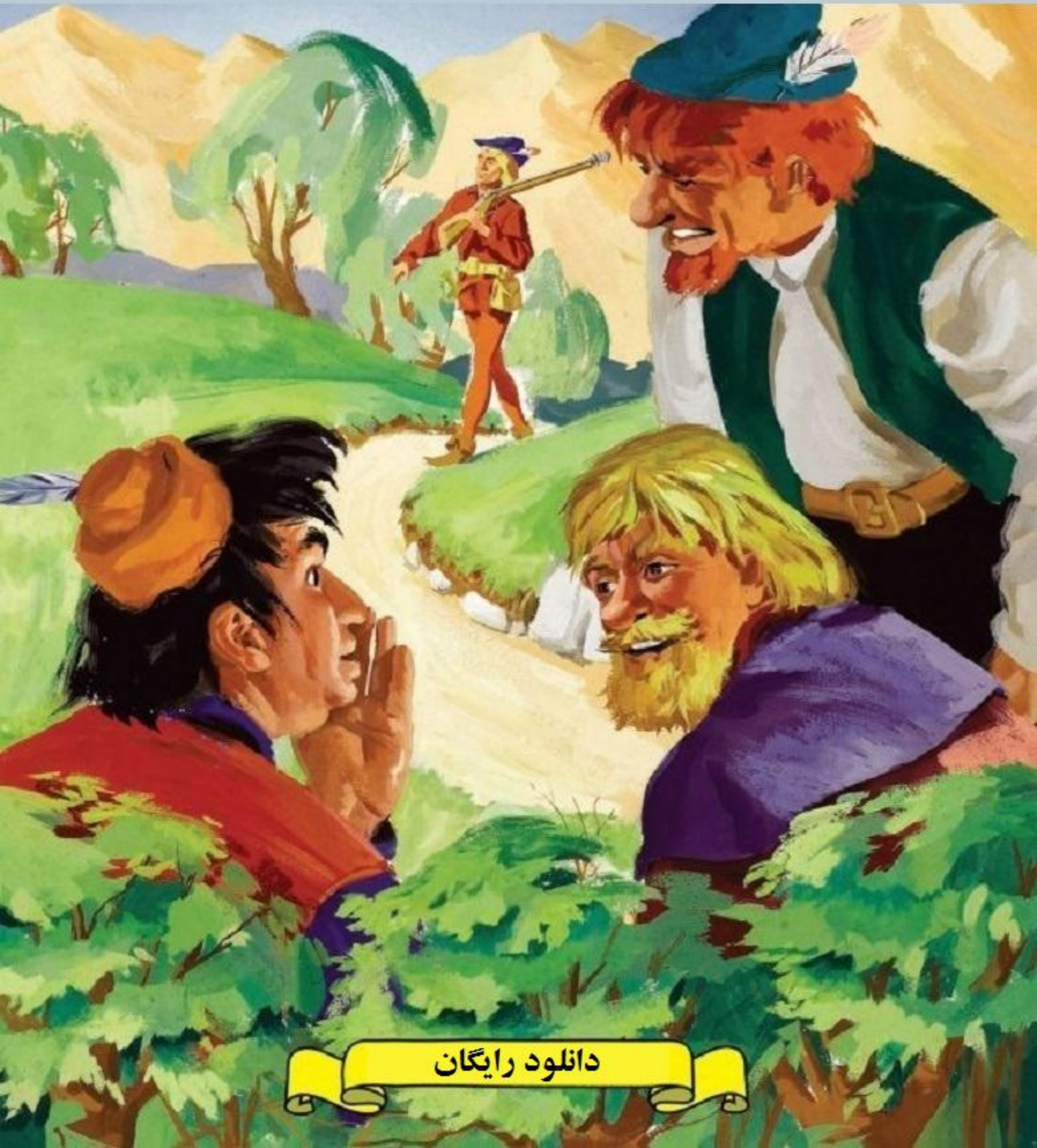


شکارچی ماهر

برادران گریم

ترجمه: محمدصادق جابری فرد



دانلود رایگان

شکارچی ماهر

برگرفته از داستانهای فولکلور برادران گریم

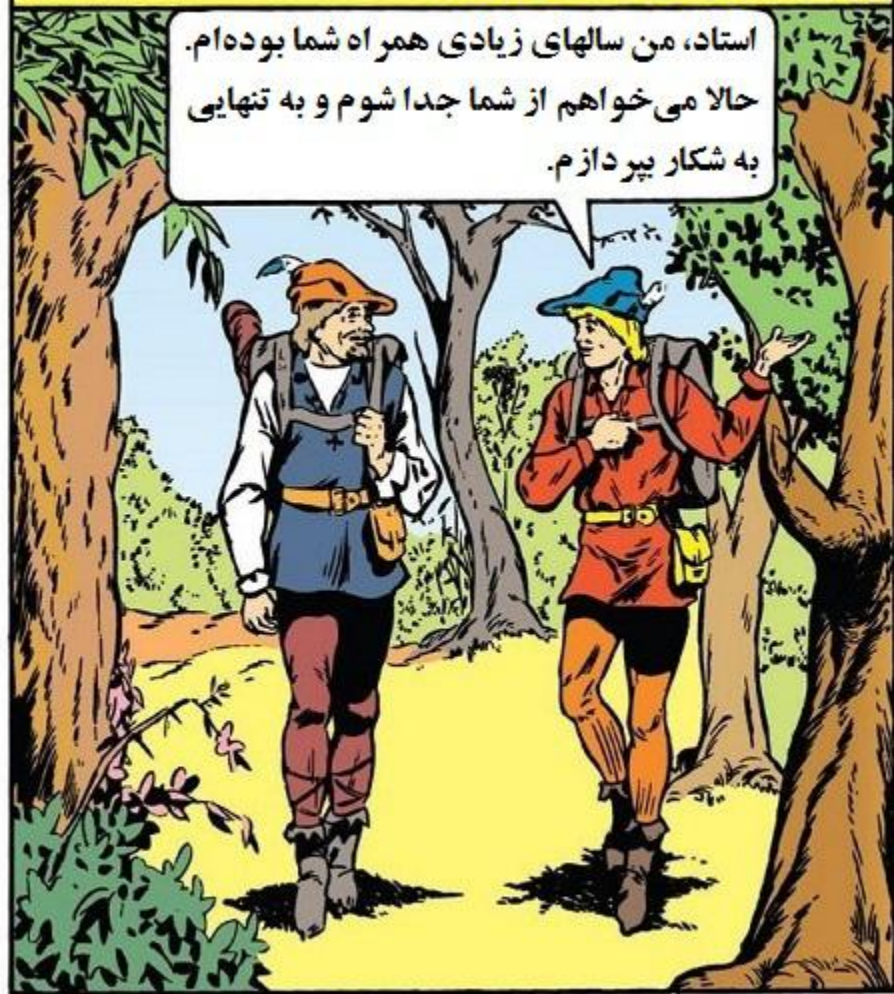
متن اقتباسی از: آلبرت لوئیس کانتر

مترجم: محمدصادق جابری فرد



روزی روزگاری مرد جوانی زندگی می کرد که سالهای زیادی را صرف آموختن شکار کرده بود.

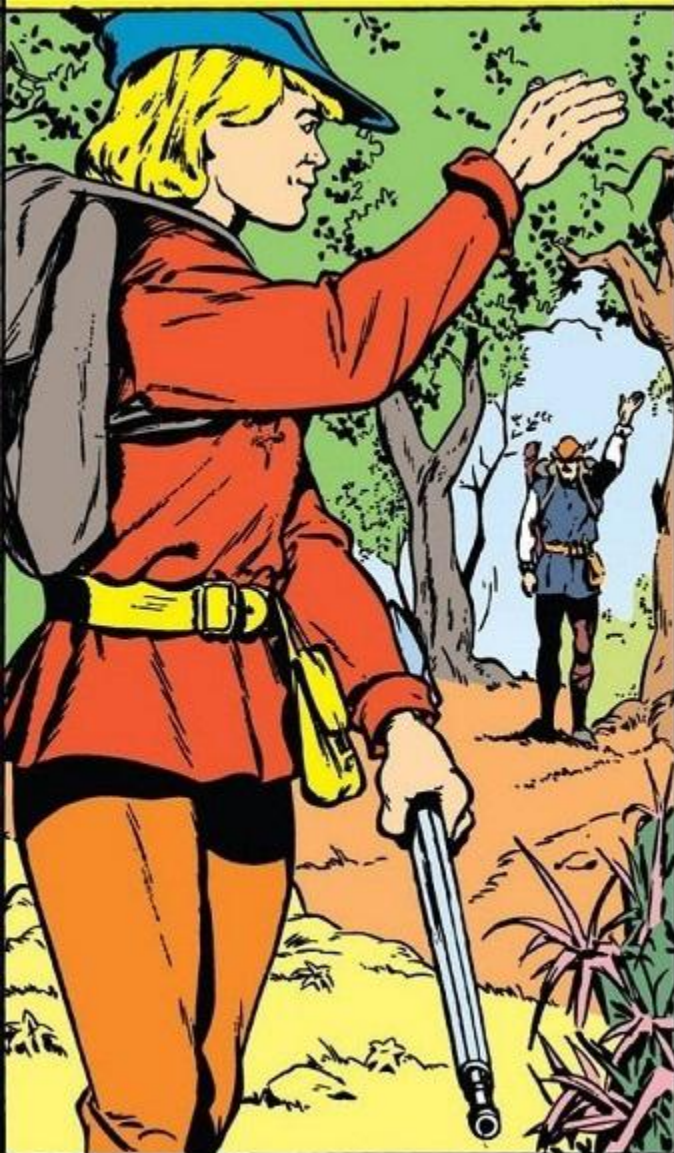
استاد، من سالهای زیادی همراه شما بوده ام. حالا می خواهم از شما جدا شوم و به تنهایی به شکار بپردازم.



پسرم، اگر تو اینطور دوست داری، می توانی بروی. اما می خواهم قبل از رفتن به تو هدیه ای با ارزشی بدهم.



شکارچی جوان از استادش تشکر کرد و از او جدا شد.



بیا این تفنگ بادی را بگیر. این یک تفنگ عادی نیست، خودت خواهی دید. به هر هدفی شلیک کنی، امکان ندارد تیرت به خطا برود.



او به میانه‌های جنگل رفت.
در همین حال خورشید
غروب کرد و تاریکی جنگل
را فراگرفت.



شکارچی از درخت پایین آمد و
به سمت نور حرکت کرد.



هنگام نیمه‌شب، از دور چیزی را
دید که می‌درخشید.



آن نور چیست؟

وقتی هوا کاملاً تاریک شد، او
از درختی بالا رفت تا در آنجا
استراحت کند.



پس از حدود یک ساعت
پیاده روی، فهمید که نور
متعلق به آتشی بود که
عده ای افروخته بودند.

صدای صحبت چند نفر
از آنجا می آید.



او نزدیک شد تا بهتر
ببیند. در آنجا دید
که سه غول اطراف
آتش نشسته اند.

چقدر بزرگ هستند!



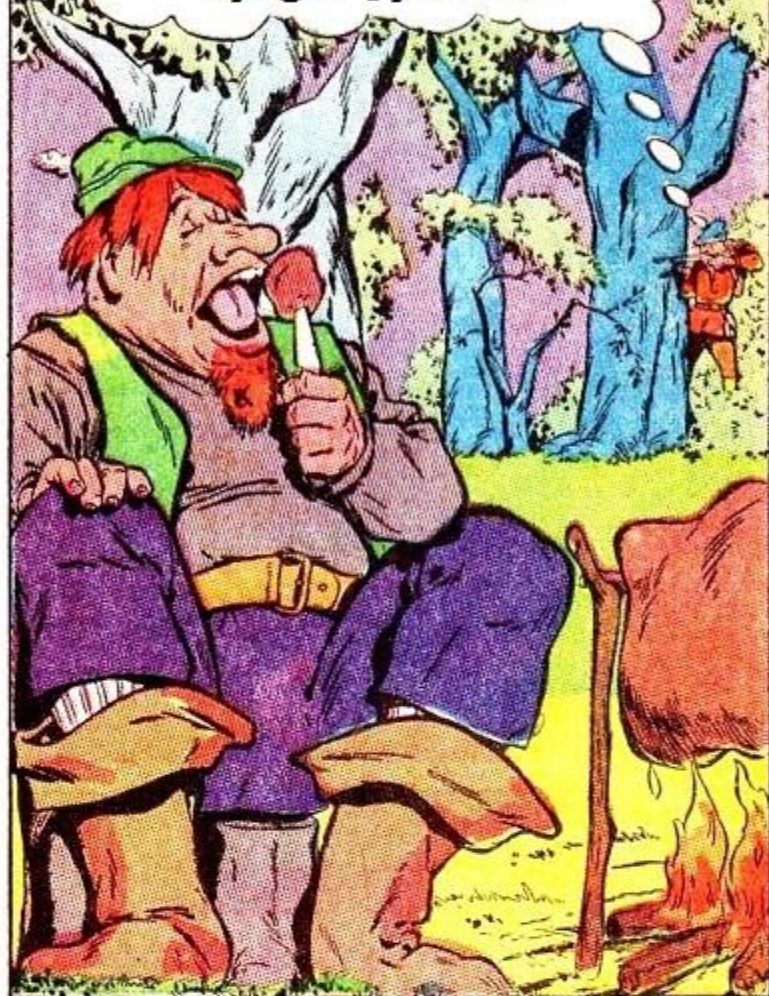
شکارچی شلیک کرد.

عجب! پیش از اینکه بتوانم تکه گوشت را
بخورم، باد به آن زد و پرتاب شد.



همینطور که شکارچی داشت تماشا می کرد، یکی از
غول ها تکه ای گوشت به سوی دهانش برد تا بخورد.

بگذار بینم این تفنگ بادی چقدر دقیق
است. آیا می توانم آن تکه گوشت را بزنم
تا از دست غول خارج شود!



غول تکه ای دیگری
گوشت برداشت تا
بخورد. اما باز هم
شکارچی به آن
شلیک کرد.



من همچین کاری نکردم. حتما کسی
به سمتش شلیک کرده و آن را از
دست ربوده.



غول به سمت غول دیگری که کنارش نشسته بود
رو کرد و سیلی ای به گوش او زد.

چرا زدی آن تکه گوشت را از دست
من قاپیدی؟



سپس غول موقرمز فریاد زد.

بیا اینجا تیر انداز ماهر! بیا با ما
غذا بخور. ما اذیت نمی کنیم.



اگر اینطور باشد، عجب
شلیک دقیقی کرده!

اگر این تیر انداز ماهر را پیدا
کنیم، به درمان می خورد.



شکارچی جلو رفت.

تو کی هستی، و چرا به
گوشتی که داشتم
می خوردم شلیک کردی؟

من شکارچی هستم، و برایم مهم نبود
به چه چیزی شلیک می کنم. مهم این
بود که تیرم به هدف بخورد.



تو دقیقاً همان کسی
هستی که ما نیاز
داریم تا بتوانیم
شاهزاده خاتم را
بگیریم و اسیر کنیم.

ماه‌ها است که تلاش
می کنیم، اما موفق
نشده ایم. آیا ممکن
است همراه ما بیایی
و در گرفتن او به ما
کمک کنی؟

شکارچی لحظه ای
با خود فکر کرد.

من نمی‌خواهم به غول‌ها
کمک کنم. اما اگر با آنها
بروم، شاید بتوانم به
شاهزاده خانم کمک کنم از
دستشان خلاص شود.



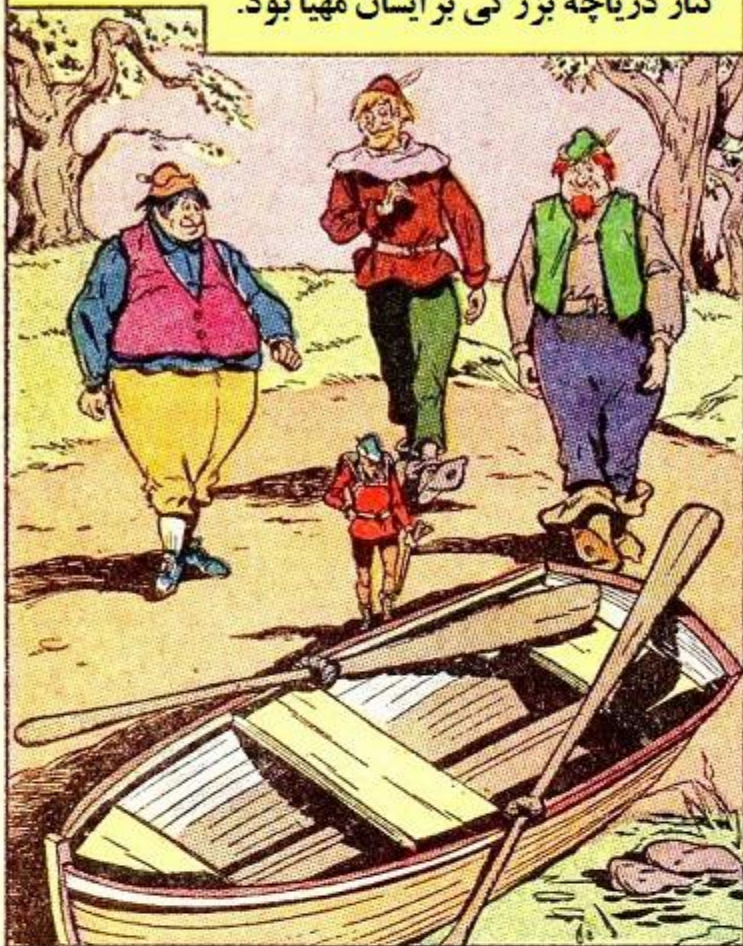
به این ترتیب او به غول‌ها گفت
که مایل است همراهشان برود.

گرفتن
شاهزاده خاتم کار
خیلی جالبی است.

خوب! فردا
صبح کارمان
را شروع
می کنیم. حالا
وقت خوردن
غذاست.



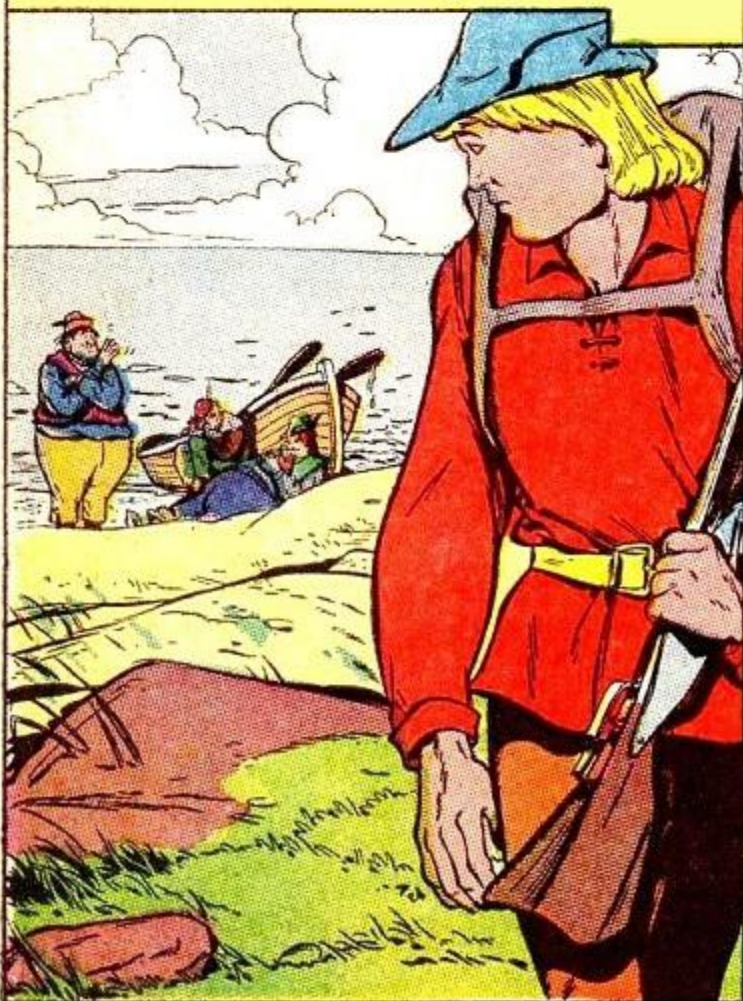
صبح روز بعد، غول‌ها و شکارچی به کناره‌ی جنگل حرکت کردند. در آنجا قایقی مناسب اندازه غول‌ها کنار دریاچه بزرگی برایشان مهیا بود.



پس از اینکه غذا خوردند، همگی به خواب رفتند.



وقتی به ساحل سرزمین پادشاه رسیدند، شکارچی به تنهایی عازم قصر شد.



غول‌ها مدتی طولانی پارو زدند.

من خودم تنها می‌روم. بعداً شما را بیرون دروازه‌های قصر ملاقات خواهم کرد.





او وارد اتاق شد و کسی را دید که روی تخت بزرگی خوابیده بود.

این حتما همان شاهزاده خانم است! من باید این دختر خانم زیبا را از دست آن غول‌های وحشتناک نجات بدهم.



او شمشیر را از روی دیوار برداشت، و به کمر خود بست. سپس از راهرو پایین رفت تا به دری رسید که ستاره‌ای طلایی روی آن قرار داشت.

بگذار ببینم چی داخل این اتاق است.



یکی از اینها را با خودم برمی دارم. شاید برایم شانس بیاورد!

همینکه خواست برگردد و بیرون برود، یک جفت کفش طلایی کنار تخت دید. او یکی از آنها را برداشت.





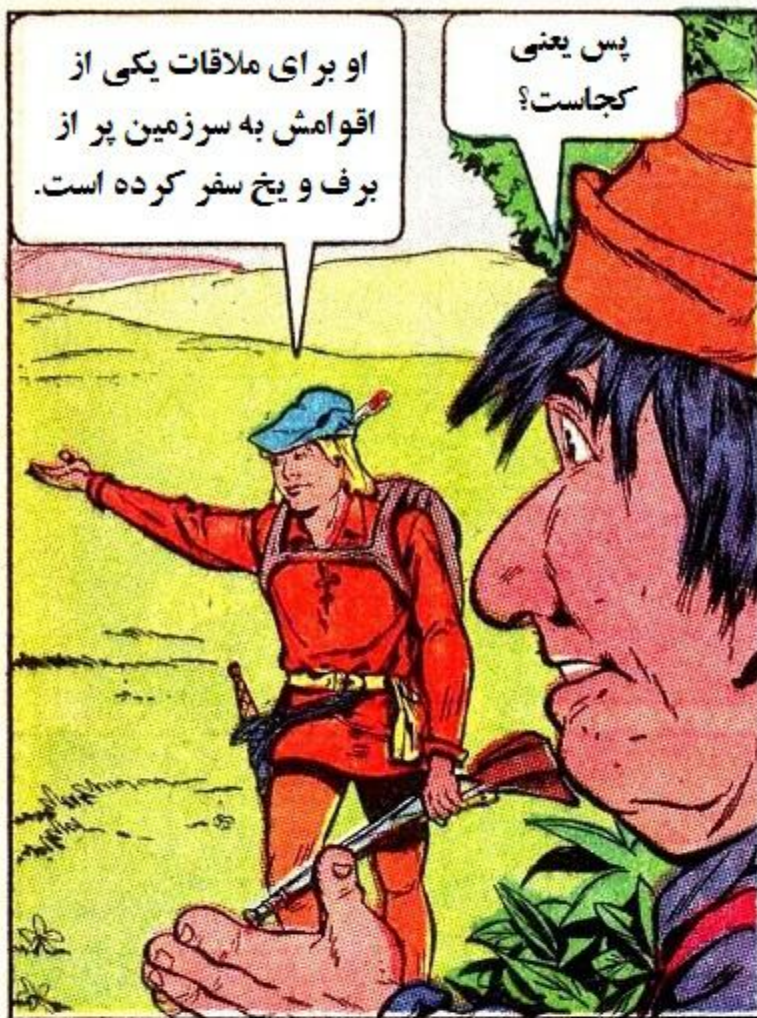
به نظر این راه انتهایی ندارد.

شکارچی از قصر بیرون آمد.
در همین هنگام از کنار
پنجره‌ای عبور کرد که از
آنجا راهی به سوی
دوردست‌ها نمایان بود.



پس شاهزاده خانم
کجاست؟

سه غول جایی دور از
قصر منتظر او بودند.



البته باید یادتان باشد، که شاهزاده خانم برای اینکه شناخته نشود، ممکن است در ظاهر خودش را مثل یک پیرزن درست کرده باشد، یا یک زن کشاورز. پس باید هوشیار باشید. اما حتی اگر از کنارش عبور کردید و او را نشناختید، می توانید در سرزمین پر از برف و یخ منتظرش بمانید.



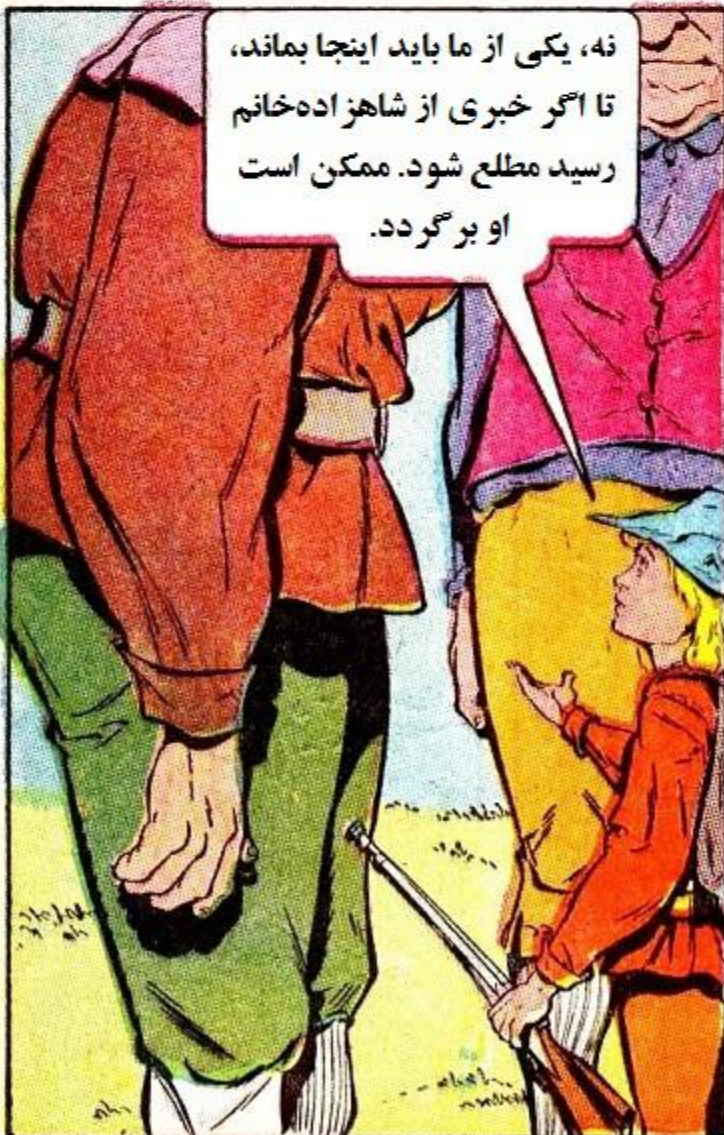
آن سرزمینی که می گویی خیلی سرد است؟
برای افراد نیرومندی مثل شما اصلا سرد نیست.

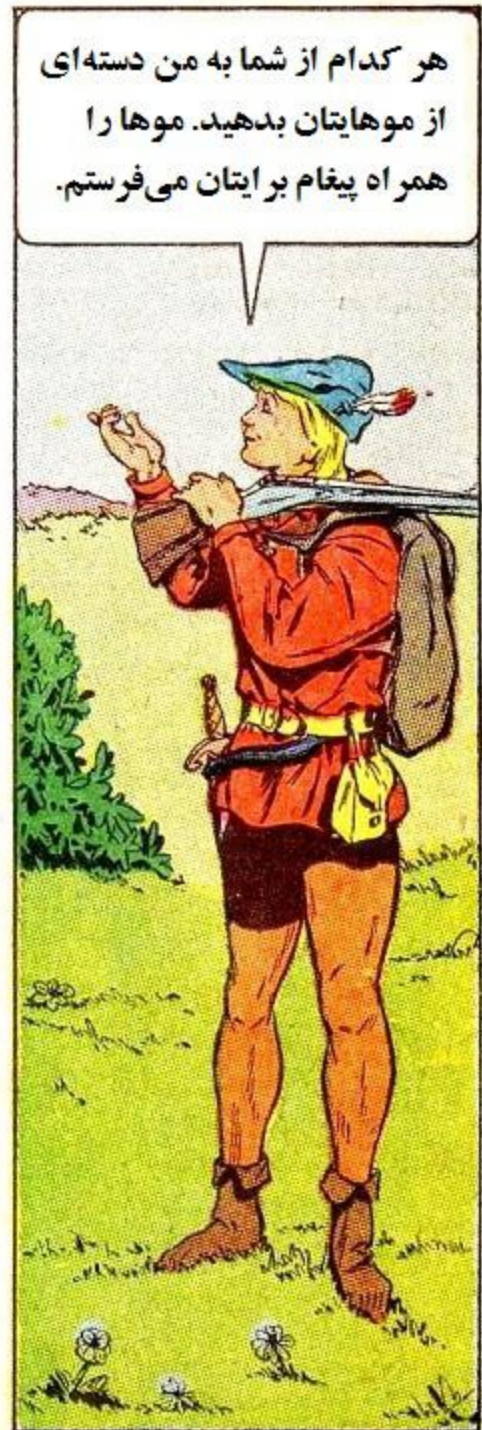


شکارچی تو هم با ما بیا. تو باهوشی و اگر شاهزاده خانم لباس مبدل پوشیده باشد، او را خواهی شناخت.

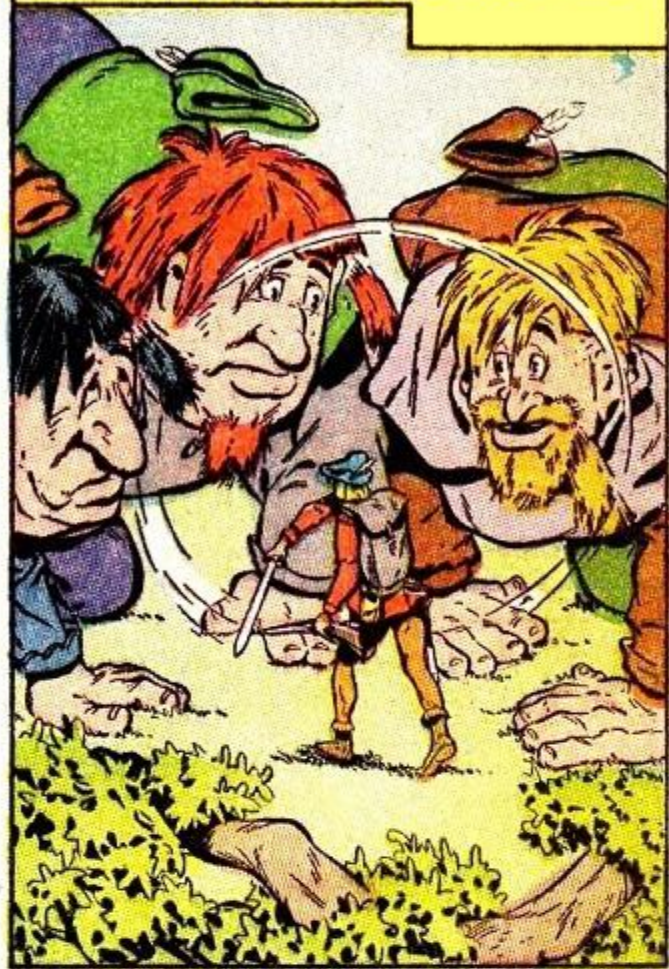


نه، یکی از ما باید اینجا بماند، تا اگر خبری از شاهزاده خانم رسید مطلع شود. ممکن است او برگردد.





اما در یک چشم به هم زدن، شکارچی یک دسته از موهای هر سه غول را برید.



تو عجب پسر زرتگی هستی!

تا حالا آدمی به باهوشی تو ندیده بودیم. با کمک تو حتما موفق می شویم شاهزاده خانم را بگیریم.



سپس سه غول راهی آن جاده‌ی طولانی شدند.

ما این جاده را دنبال می کنیم، و جاده‌ای را هم که پس از آن باشد ادامه می دهیم و همینطور تا آخر می رویم.

اگر شاهزاده خانم برگشت، برایتان پیغامی همراه این دسته های مو می فرستیم. در غیر اینصورت، شما می دانید که او هنوز در سرزمین پر از برف و یخ است. حالا دیگر خداتگهدار.





غول‌ها! خطر!

در قصر، یکی از نگهبانان سه غول را از دور دید و زنگ هشدار را به صدا درآورد.



می‌شود گفت دارند از اینجا می‌روند. حتما چیزی باعث ترسان شدن شده است.

پادشاه از یکی از برج‌های دیده‌بانی بالا رفت. او تعجب کرد که غول‌ها داشتند با سرعت از آنجا دور می‌شدند.



کفش مهم نیست. سه تا غولی که می‌خواستند تو را بگیرند، داشتند از اینجا دور می‌شدند.

پدر، یکی از کفش‌هایم نیست.

شاه سریع پیش دخترش رفت تا این خبر خوش را به او بدهد.



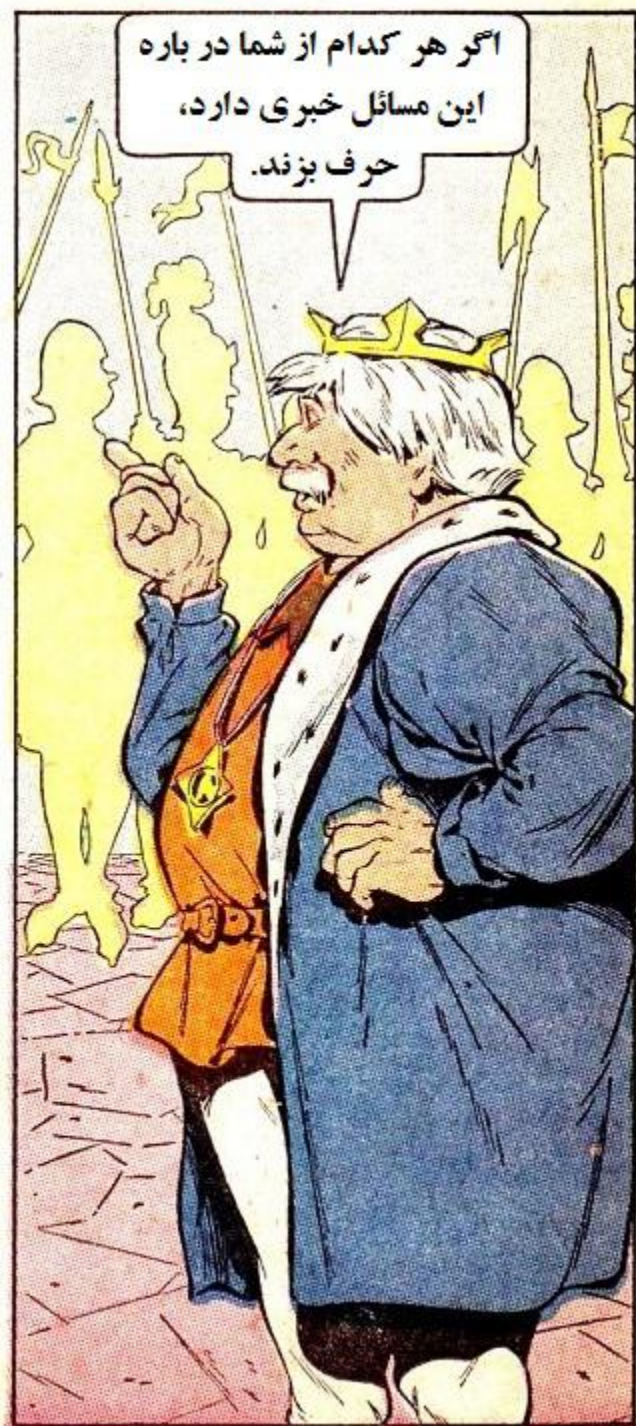
روز بعد، گزارش‌هایی از
کشور همسایه رسید که
غول‌ها با عجله از آن
سرزمین هم عبور کرده‌اند.
شاه سربازانش را جمع کرد.

دیروز سه غولی که نزدیک قصر بودند، ناگهان
پا به فرار گذاشتند. همچنین شمشیر مخصوص
من که قادر به بریدن همه چیز بود، ناپدید شده.



فرمانده نگهبانان فکر موزیانه‌ای به ذهنش رسید.

ادعا می‌کنم که من باعث فرار
غول‌ها شده‌ام. حتماً پادشاه به من
پاداش خوبی می‌دهد.



اگر هر کدام از شما در باره
این مسائل خبری دارد،
حرف بزنند.



فقط به این فکر بودم که
شاهزاده خانم را از دست
آنها نجات بدهم. شمشیر را
برداشتیم و به سوی آن
غول ها دویدم. مانند صاعقه
به سویشان یورش بردم.



حالا آن شمشیر
کجاست؟ چه اتفاقی
برایش افتاد؟

وقتی داشتیم به دنبال آن
غول ها می دویدم، از روی
خشم آن را به سمتشان پرتاب
کردم. آخرین بار دیدم که
شمشیر در هوا به سوی آنها
پرواز می کرد.



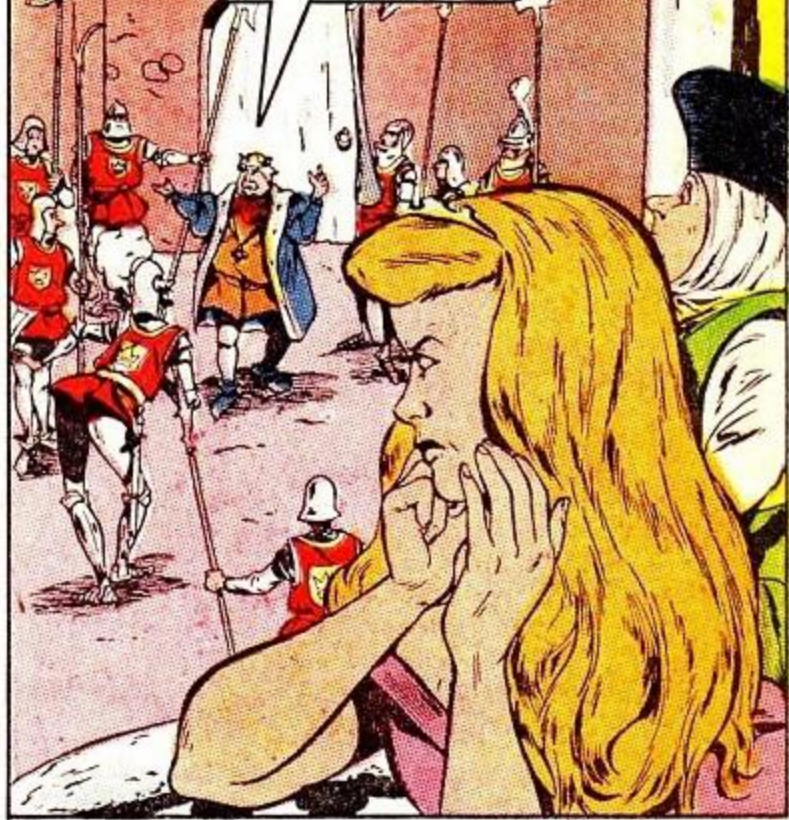
اما شاهزاده خانم علاقه ای به فرمانده نداشت.

اما من در برابر همه
سربازان به او قول
دادم که تو با او
ازدواج خواهی کرد.

پدر، من نمی خواهم
با فرماندهی نگهبانان
ازدواج کنم.



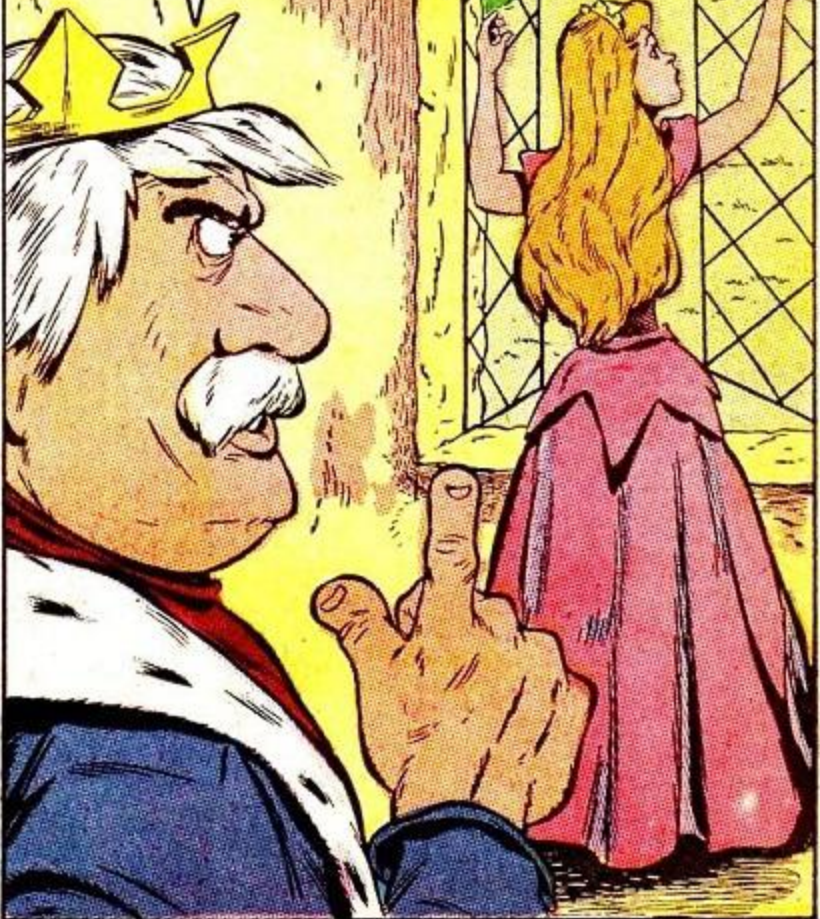
پس تو باید پاداش شایسته ای
دریافت کنی. در مقابل من هم
دخترم را به همسری تو می دهم.



من نمی توانم زیر قولم بزنم. اما اگر جدیت
خودم را به دخترم نشان بدهم و به او فرصت
بدهم، شاید نظرش عوض می شود.



اگر چنین آرزویی داری،
لباس های کهنه ای بپوش که
مناسب زندگی بیرون قصر
باشد.

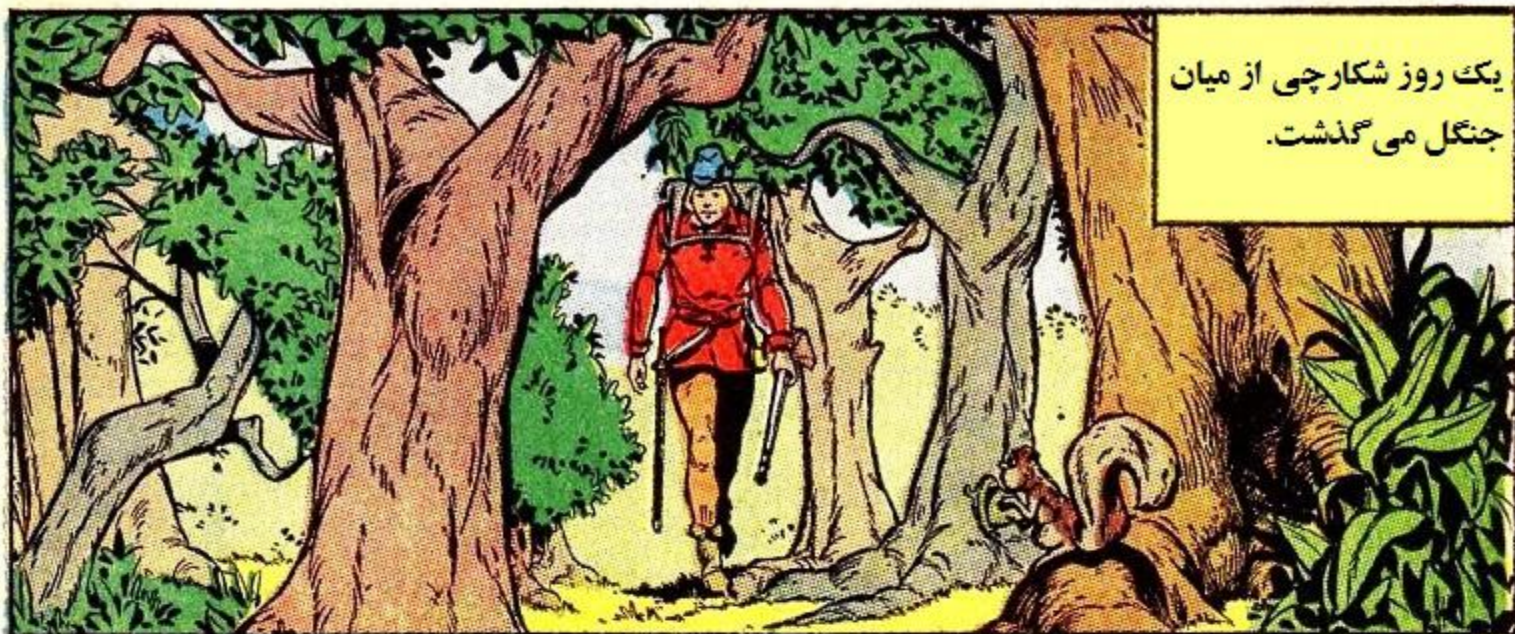


من به جای ازدواج با او،
می خواهم از قصر بروم و
از اینجا دور شوم.





یك روز شكارچی از میان
جنگل می گذشت.



او وارد آن کلبه شد و سر میز غذا نشست. سپس...

او شمشیر پدرم را
همراه دارد!

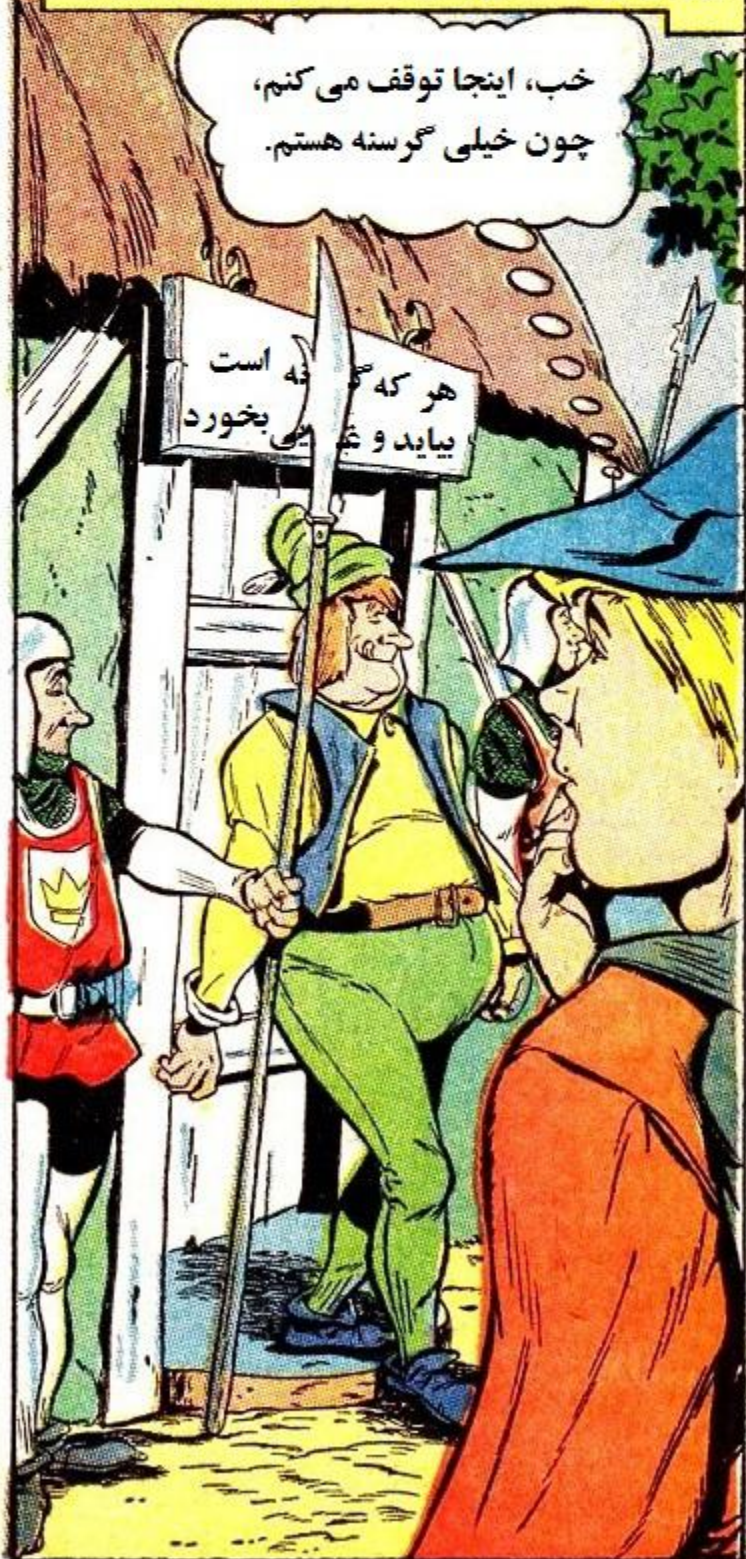
شاهزاده خانم!

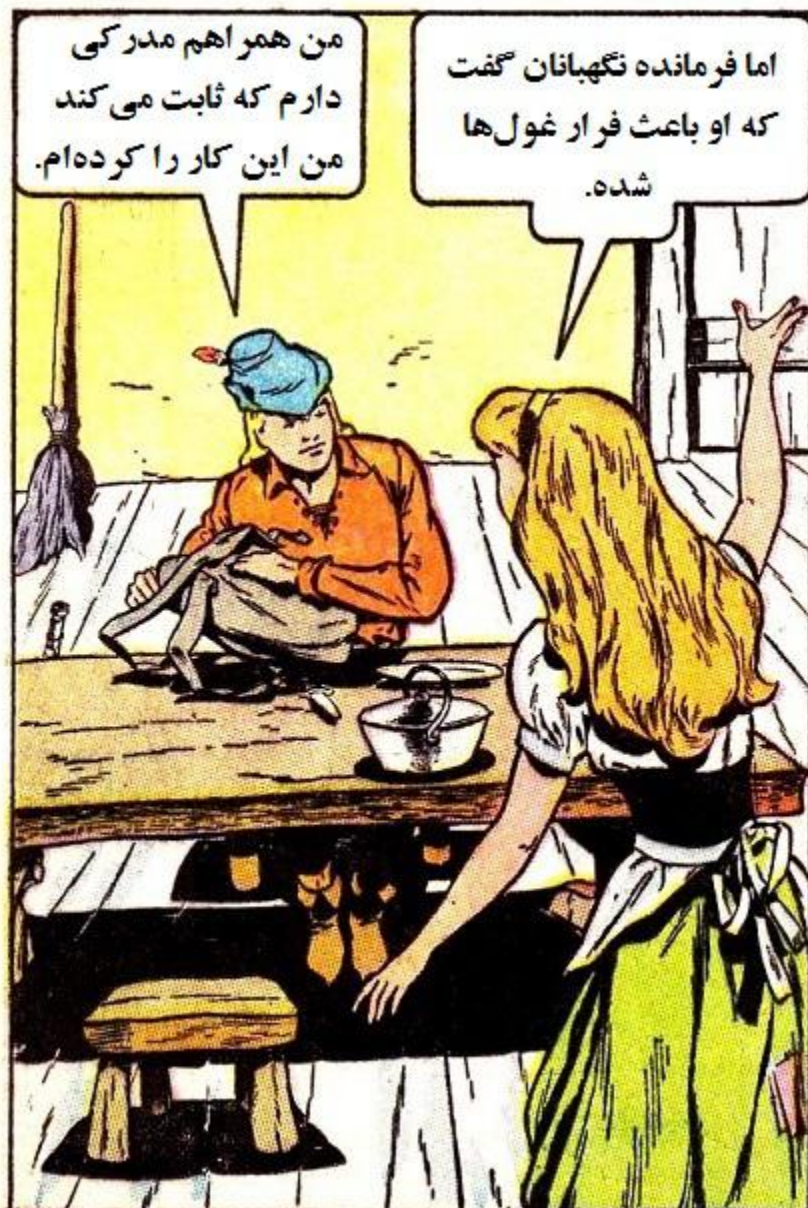


بزودی او به کلبه ای رسید که دختر شاه در آن بود.

خب، اینجا توقف می کنیم،
چون خیلی گرسنه هستیم.

هر که گرسنه است
بیايد و غذا بخورد





سپس سه دسته موی غول‌ها را درآورد و نشان شاهزاده‌خانم داد.

این موی سر آن سه غولی است که گفتید.

اما همه می‌دانند که موی آنها خیلی محکم است. چطور توانستی آن را ببری؟



شکارچی ابتدا کفش شاهزاده‌خانم را از کوله‌پشتیش درآورد.

این را از کجا آورده‌ای؟

از اتاق شما.



سپس شکارچی تعریف کرد که چطور غول‌ها را فریب داده تا از آن سرزمین بروند.

ما باید به قصر برویم و این موضوع را به اطلاع پدرم برسانیم!

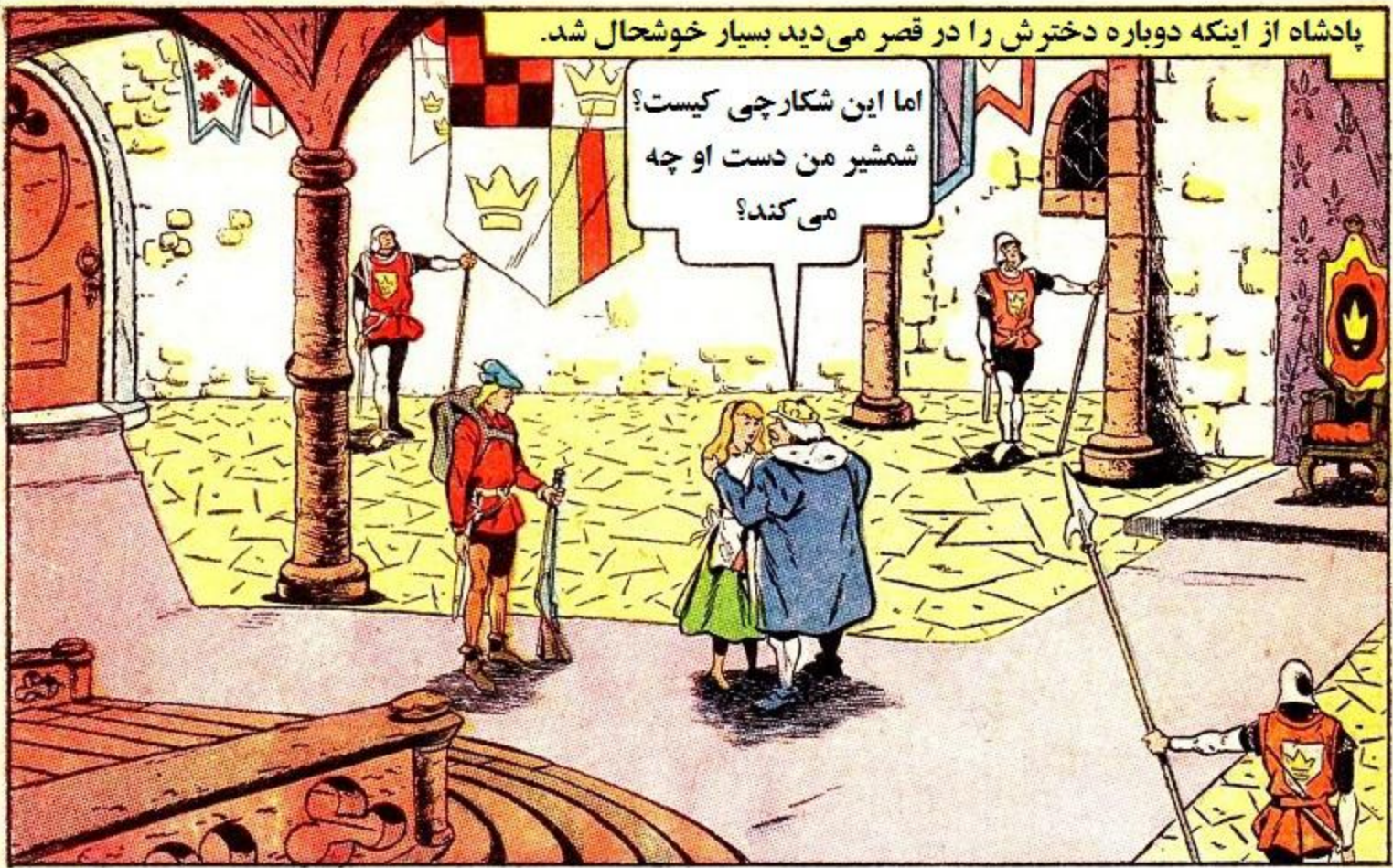


با همان شمشیری که از داخل قصر پیدا کردم.



پادشاه از اینکه دوباره دخترش را در قصر می‌دید بسیار خوشحال شد.

اما این شکارچی کیست؟
شمشیر من دست او چه
می‌کند؟



شکارچی کفش طلایی را به شاه نشان داد.

شکارچی بعد از اینکه شمشیر
شما را برداشته، کفش من را
نیز برداشته.



شاهزاده‌خانم تمام چیزهایی را که شکارچی برایش
تعریف کرده بود، برای پدرش بازگو نمود.

آیا این
واقعیت دارد؟



شاه فرمانده نگهبانان را احضار کرد.

شکارچی دستش را داخل کوله پشتیش برد، و سه دسته موی غول‌ها را بیرون آورد.

با جدیت تمام او را تنبیه می‌کنم.

اگر کسی به تو دروغ بگوید، با او چه می‌کنی؟

بله! این دسته‌های مو از سر غول‌ها بریده شده. همین ثابت می‌کند که تو حقیقت را گفته‌ای.



خب، تو دروغ گفتی که غول‌ها را از این سرزمین بیرون راندی. جریمه تو این است که دنبال آنها همان راه طولانی را بروی تا به آن سرزمین پر از برف و یخ برسی!



به این ترتیب شکارچی جوان و شاهزاده خانم با هم ازدواج کردند. آنها دیگر هرگز خبری در مورد آن سه غول یا فرمانده نگهبانان نشنیدند.

